

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند
 که او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسره جاه رفت دلوش در جاه افتاد خادم او را
 بر بخانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بر خوان تا دلو از جاه بر آید شیخ متوقف شد که این
 چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد
 فاتحه بر خواند و بر سر جاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر برداشت و گفت ای جوان تو کیستی که
 خرمن جاه ما در برابر دانه تو گاه شد احمد گفت با رازا بگوئی تا به چشم حقارت در ساق
 تنگ ندمن خود رفتم و نقل هست که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا
 طریقی آموز تا ازین محنت برهانم گفت نام هر مشیه که هست بر کاغذی نویس و در توبره
 کن و پیش من آر مرد رفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی بر آمد
 بر امان نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزد می سیاید کرد مرد عجب ماند
 و گفت شیخ وقت مراد دزدی میفرماید چاره نباشد بزود یک دزدان رفت که راه
 زدندی و گفت که مرا بدینکار رغبتی هست بهتر دزدان گفت که اینکار را یک
 شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا
 کار روانی برودند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت بگرفتند و پیاوردند
 و آن نوپشیر را گفتند که این را گردن بزنی آن مرد توقف نمیکرد و با خود گفت که
 این امیر دزدان چند کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که اینم و بازرگان را مرد دین
 اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمد سبک باش و الا از پی کاری دیگر
 مرگت چون فرمان می باید برود فرمان حق اولیتر که فرمان مهر دزدان شمشیر بکشید و
 سر مهر دزدان بسنداخت دزدان دیگر چون آن بدید بگریختند و بازرگان خلاص
 یافت و آن لها سلامت بدو باز رسید و نعمتی تمام بدین مرود او چنانچه مستغنی شد
 و نقل هست که وقتی درویشی بهان احمد آمد هفتاد شمع بر فروخت درویش

گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت نذر و احمده گفت برو هر چه از بهر
 خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا مادام آب و خاک بر آن شمعها
 میزد و یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست بر خیز
 تا بنجایب بینی بر خاستند و میرفتند تا بدر کلیسایی رسید مهربانتر سا مان نشسته بود
 چون احمد را بدید با اصحاب گفت در آمد و خوانی بنهاد گفت بخورید احمد گفت که دوست
 با دشمنان چیسری نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او متعنا
 تن اسلام آوردند آن شب احمد خواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما متعنا
 شمع در گرفتی ما از برای تو بنهاد دل بنور ایمان برافروخته ایم نقل است که احمد
 گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خرازی یک آخر غلف منجورند یکی گفت خواجه تو کجا بودی
 گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان آن بود که ایشان منجورند و میخندند و بر هم
 میخندند و نمیدانستند من منجوردم و میگریتم و مهربانان تو بنهاده بودم و میدانستم و
 هر که خدمت درویشان کند بلکه پذیرگرم شود تو اضع و حسن ادب و سخاوت و گفت
 هر که خواهد که خدای با او بود و کوصدق را ملازم باش که میفرماید **اِنَّ اِلَهَ مَعِ الصَّادِقِیْنَ**
 و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بوده آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر از مضطر
 است و رضا در جبهه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری و را
 بدل و یاد کنی و را بزبان و محبت بریده کردانی از هر چه غیر اوست و گفت تو بگو کسی صبر
 است که خلق او بشیر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش
 چون کسیکه مطالبت کند بنمای خویش و از و سؤال کردند که علامت محبت چیست
 گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از و کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی
 و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بسیند غرور دنیا و آخرت مگر در
 خدمت و آنکه نفس خود را غریب بسیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس

بد آنچو او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او وقت دلهار و نده است یا کرد
 عوش کرد و یا کرد و پاکی و کفایت دلهایجا بهاست چون از حق پر شود و پدید آرد و زیادتى انوار
 آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آرد و زیادتى ظلمات آن بر جوارح و کفایت
 بیخ خواب نیست که آنرا از خواب غفلت و بیخ مالک نیست بقوت تراز شہوت
 و اگر کرائى غفلت نبود هرگز شہوت ظفر نتواند یافت و کفایت تمام بندگی در آزادى است
 و در تحقیق بندگی آزادى تمام شود و کفایت شمار آورد و نیاوردین در میان دو متضاد
 زندگانی می باید کرد و کفایت طریق بودید است و حق روشست و دایمی شنونده است
 پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پر سید مذک که ام عمل فاعله است کفایت
 نکا به اشمن تراز اتعفات کردن بجز می غیرانته و یک روز در پیش او بر خوانند که
 قهر والى الله گفت تعلیم میدهند بدانکه بهترین مفری در گاه خداست و کسی کفایت
 مراد و میستی کن گفت بمران نفس را نازند کرد و چون او را وفات نزدیک رسید هفتاد
 هزار دینار وام بود که هر بسا کهن و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریانش میگما
 بر سر بالین او جمع شدند و در آن حال در مناجات آمد و کفایت الهی را بر می و کرد
 ایشان جان منست چون و شیت از ایشان یستانی کسی را بر کما ز تابش ایشان تمام
 نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بگو فت که غما شیخ بیرون آمد
 هر بیرون شدند و ز خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد
 رحمة الله علیه

در ذکر ابوتراب نجشی رحمة الله علیه

آن مبارز صفت بلا آن مرد میدان معنی آن فردایوان لغوی آن محقق حق و
 بنی قطب و قس ابوتراب نجشی رحمة الله علیه از عیار پیشکان طرفیت و از مجردان

راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقرا و از سیدان این طایفه بود و از اکابر شیخ خراسان بود
 و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف
 ایستاده بود و چندین سال هرگز سیالین نهباده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد
 قومی از حوران خواستند که خود را بروی عوفه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است
 به سخن غفور که ندارم پروای حور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما
 شگفت می کنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
 نیست که شمار پیش ازین قبول بود یا در پاره ای شما بود بر وید تا فردا که در بهشت
 قرار گیرد و بر سر مملکت نشیند آنجا بیایید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابوتراب
 گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آمم که خدمت کنید و این جلا گوید که تنه پیرا
 دیدم در میان ایشان همچو بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود و این
 جلا گوید که چون ابوتراب در کله آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت بصره
 و دیگر بخدا و دیگر اینها و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که گزاف است
 و اشتهی خود تو به کردی و در مجاهده افسردی و کفایتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاد و هم
 را گفتی که هر که از شما رفتی پوشید سوال کرد و هر که در خانقاه نشست سوال کرد و هر که از صفت
 قرآن خواند سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبان روز که بیخ نخورده بود دست
 پیوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشانی ترا باز آری باید شد و گفت میان من و
 خدای عهد است که چون دست بگرام دراز کنم مرا از ان باز دارد و گفت پیش آرزو را بردل
 من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و میخانه مرغ بر دم
 گذرد اتفاقا راه کم کردم و قبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا
 دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی ما تا کالای ایشان برده بود
 پس دو دست چوب را بر زد و آن میان پیری از ان قبلیه بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

شناخت فریاد بر آورد که این شیخ اشعوخ طریقت است این چو بی ادبی است که با سید
 صدیقان طریقت میکسید آن قوم فریاد بر آوردند و عذر خواستند گفتم ای برادران حق تعالی
 اسلام که هرگز وقتی خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش
 به بینم اکنون دیدم پس آن پسر را بخانه بردود ستوری خواست تا بطعامی آرد پس رفت
 و نان گرم و بیضه مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای
 ابوتراب بخور بعد از دو لیست تا زمانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دو لیست
 تا زمانه نخواهد بود و نقل است که ابوتراب را چند پسر بود و در عهد او کرک مردم
 خوار پیدا آمده بود و چند پسرش را بدین روزی بر سر سجاده نشسته بود کرک قصد
 او کرد و او را خیر کرد و مذاوالتفات نکرد کرک چون او را دید باز گشت و رفت و نقل است
 که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند شیخ
 مراجعت نمودند شیخ خطی کشید آب رجو شد خوردند و وضو ساختند و ابوالعباس کوید که با ابو
 تراب در بادیه بود یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پایی بر زمین زد چشمه آب پدید
 آمد گفت مراد حسین آرزوست که آب بفتح خورم شیخ دست بر زمین زد قدمی برداشت
 سپید که از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن صبح تا بکه با ما بود ابوتراب رحمت
 ابوالعباس را گفت اصحاب تو چه میکنند در اینکارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از
 کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابوتراب گفت هر که بدین
 ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که کزیر نیست از قوت شیخ
 گفت کزیر نیست از آنکه کزیر نیست ابوتراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی
 تاریک بود سیاهی را دیدم چندانکه مناره فرسیدم و گفتم تو پر نمی یا آدمی گفت تو
 مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل من بخویش
 باز آمد و گفتم که فرساده غیب است تسلیم شدم و خوف از من بر رفت و گفت فلان

دیدم در باو بی زاده و راحله گفتم اگر او را بحق تعالی نقین بنودی هلاک کشتی پس گفتم
 ای غلام بخشین جانی بی زاده و راحله گفت ای پسر بر دار تا خبر خدای بچکس را بینی
 گفتم اکنون بچکس را این نقین که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میسر وی و گفت
 بت میت سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفته حکو گفت
 اگر میگر فتم از او میگر فتم و اگر نمی گرفتم از او نمی گرفتم و گفت روزی طعام بر من عرضه
 کردند منع کردم چهارده روز که سینه ماندم از شومی آن منع کردن و گفت پیچ بپزند
 برید را مضر تر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بر بد راه نیافت الا
 بسبب فساد سفر با باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبار
 و کبار نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن جباران
 و الفاظ میان بی حقیقت قال الله تعالی و ان الشیاطین لیوحون
 الی اولیائهم لیجادو لکم و گفت هرگز هیچ کس بر ضای خدای
 تعالی نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صداد
 بود در عمل خلاوت باید پیش از آنکه عمل کند و اگر خلاص بجای آرد در آن عبادت
 خلاوت باید در آن وقت که آن عبادت کند و گفت شامه چیز دوست
 میدارید و آن سه چیز است نفس را دوست میدارید و نفس
 بنده خدایت و روح را دوست میدارید و روح از ان خدایت و مال را
 دوست میدارید و مال از ان خدایت و در چیز طلب میکنید و نمی باید
 شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی
 بنده درجه است ادنی آن اجابت است و اعطای آن توکل کردنت بر خدای
 بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در روی عبودیت افکنی و دل در خدای بسته
 داری اگر دوشگر کنی و اگر بازگیر و صبر کنی و گفت پیچ بپزند غار ف را تیره نکند

و بهر تیره که با بوی روشن کرد و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای و گفت از او به یاد است
 که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت تا رفع نیاز صلاح خاطر و گفت
 اندیشه خود را نگاه و از زیر آنکه مقدمه همه چیز است که هرگز اندیشه درست شد بعد از آن
 هر چه بر وی رود و از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا گو یا کرد و اند علماء را در مورد و نگاه
 مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل ثقت
 فقر آنست که محتاج باشی هر که مثل ثقت و نقل است که کسی گفت ترا هیچ حاجت نیست شیخ گفت مرا مثل تو
 حاجت نماند که مرا بخدمت حاجت نیست یعنی مقام رضامندی با حاجت چکار و گفت فقیر نیست که تو تا
 آن بود که بیاید و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد
 و نقل است که وفات او در بادیه بصره بود از پس چند سال جماعتی
 بد رسیدند او را و دیدند بر پای ایستاده و روی قبله کرده و لب خشک شده
 در کوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع کرد و او ناکشته رخه علی

در ذکر یکی معاذ الرازی صریح علی

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رحا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن
 مرید مراد یکی معاذ رحمه الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت بسطی باطن
 آمیخته در جای غالب و کار خایفان پیش گرفته در زمان طریقت و محبت بود و
 کساح درگاه بود و عظمی شافی داشت و او را یکی اعظم گفتندی و در علم و عمل قدی
 راسخ داشت و بطایف و حقایق مخصوص بود و بجا به و مشاهد موصوف و صاحب
 تصنیف بود و سخن موزون و نفسی کیر داشت تا بعدیکه مشایخ گفتند که خدا را در یکی
 بودند یکی از بنیاد و یکی از اولیا یکی ذکر یا صلوات الله علیها طریق خوف چنان
 سپرد که همه صدیقان خوف او از خوف فلاح خویش نومیگردشتند و یکی معاذ طریق

رجا را چنان سلوک کرد که دست همه در میان رجا و ادب خاک مالید گفتند حال یحیی ذکر یا معلوم است
 حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را باها بیت نبود و هرگز او کبیره رفت
 و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای
 شیخ مقاومت رجا و معاملات خایفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و
 خوف و رجا و وقایع ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت
 افتد خایف عبادت کند ترس قطعیت را و راجی امید دارد و صلت را تا عبادت حاصل
 نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و بحکس
 از مشایخ این طایفه از پس خلفا را شدین رفتند مکر او نقل است که روزی بمنبر آمد
 چهار هزار مرد حاضر بودند بکر سیت و از منبر سرد آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم
 حاضر نیست نقل است که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود پس یحیی
 نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یافتیم یکی مانده است و خاکن تا آن نرسیده
 و آن سه آرزوی آن بود که در آخر عمرم در بقعه مبارک بگذارم بجز آنم که بجهت آدمم که فاسد است
 بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو سازد
 من آگاه کنده کتیرگی شایسته خدا داد و از زانی داشت بیوم آرزوی من آنست که پیش از
 مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی من
 بقاع و اشتم تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بردان عزیز شود نه مردان
 و آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتیم اگر ترا مرآت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود مگرد
 و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نگردی ترا خادم میسباید بود و خود می آرزو
 میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون
 بنده صفات حق آرزو کند فرعون بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا
 از خدا خبر بودی کن ترا با دنیا می تو باقی تعالی جهان صحبت دار که ترا از بار دنیا یاد کند آنجا

که فرزند قربان میاید کرد تا برادر را چه رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه شود
نقل است که یکبار دوستی نامه نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری
 هر که در خواب بیند که میگوید تعبیرش آن بود که در بیداری بختد و شاد گردد و تو در خواب دنیا
 بگویی تا در بیداری آخرت بختی و شاد گردی **نقل است** که یحیی و خضری در آن
 روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز میدادند و در گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم
 که بایست نغسانی خواهم از خدای تعالی تو بدی که آنچه تو و هی از آن دوست **نقل است**
 که یحیی وقتی با برادر در روی که گذشت برادرش گفت خوش روی است یحیی گفت خوشتر ازین
 ده دل انگس است که ازین ده فارغست **نقل است** که یحیی گفت خوشتر ازین
 بد عوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت ما یکم نماز
 ریاضت از دست نینیم که این هوای نفس در کیسنگاه مگر خود نشسته است اگر یک غمان
 بوی را کنیم ما را در در پلاک اندازد شبی شمع پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را
 نشانید یحیی در گریه آمد گفتند چه میگوید یحیی ساعت باز در گریه گفت ازین نمی گریه از آن می گریه
 که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینها فروخته اند می ترسم که از غیب بی نیازی
 بادی در آید همچین و او را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت چه فرزند
 گفت اگر ملک الموت هستی دنیا بجهت نیز بیدی پس گفت **الموت جبرئیل و صلی بنجیب**
الی الحبیب گفت مرگ جبری است که دوست را بدوست رساند و یک روز
 بدین آیت رسید **اقنابوت العالمین** گفت ایمان یکجا است از محو کردن کفر و نیست
 ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی
 روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوند آن میخواهد که مرا بقدر و درخ فرستی و
 نفرمانی تا از برای من سرپرده ای بشین زنند و در آن سرپرده کشتی ستمین بنهند و چون
 ما در قهر و درخ بر سر بر ملک بشینیم در سر فرمانی ملک نفس بر نیم از آن آتش که در سر

ما و بیعت نموده تا مالک را و خزانة دوزخ را بکنم عدم بریم و اگر این حکایت را از نفس
 سندی خواهی خبر یا نموسن فان نورک اطفاء لیهنی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشید هیچ
 عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر
 عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از بهر آنکه آن جرم با خستیار نبوده است
 و کار عاشقان اضطرابی بودند خستیار می و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جمله
 بشیبا بخدمت او شاد شوند و هر که چشم روشن شود خدای تعالی جمله اشیا چشم روشن
 شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسی که در خدای تخریر شود همچون کسی که متخیر شود
 در عجابی که بر او میگذرد و گفت خدای ازان کریم تر است که عارفان را دعوت کند بطعام
 بهشت که ایشان را همی است که جز بیدار خدای سرفرو نیارند و گفت برانند
 آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای ترسی
 خلق از تو ترسند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم
 وارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم گرم دارد که او را عذاب کند
 هر گناه و گفت چنانکه چناندم بود و جساء خدای جا گرم و گفت کمان بنده
 بخدای بر قدم معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
 که بر نفس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را
 می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند از جهت خود و گفت
 کمان نیکو بخدای نیکوترین گانهها است چون باعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر
 بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر انداند و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیر و
 و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آن کس است که مهمل گذارد در کار خویش بطلالت و
 مسلط گرداند جوارج خود را بر هلاکت و ببرد پیش از آنکه بهوش آید از جنابت و گفت
 عبرت نخر و اراست و کسیکه بعبرت نکرد بمقتال و هر که بعبرت نگیرد بمعاینه نپند نپیرد

بصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از نصیحت مستغنی
 یکی علما غافل ز دم فراموشی و متصرف جاهل و گفت تنهایی آرزوی صدیقان است
 و پس گرفتن بخلق و خست ایشان و گفت سه خصلت از نصیحت اولیاست اعتماد کردن به
 خدای تعالی در هر چیز و اولی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در هر چیزها و
 گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ خریدنی
 جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستان و بنندگان کنند و اصحاب آخرت را
 خدمت احرار و زها و ابرار و زکواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه
 خصلت یکی اینکه چشم نصیحت در توانگران بگرداند بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان بگرداند
 نه بچشم شهوت سوم آنکه بچشم تواضع در درویشان بگرداند بچشم کبر و گفت هر که خیانت
 کند خدایا در ستر خدای پرده بردارد در آشکار و گفت چون بنده انصاف خدای بهد از نفس
 خدای او را بیاورد و گفت با مردمان سخن اندک گویند و با خدای سخن بسیار گویند و گفت
 چون عازقان با خدای دست از ادب بردارند هلاک شوند و گفت هر که توانگری بخدای تعالی
 بود همیشه توانگر است و هر که توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است با قول محمد و ما را
 میخواهد و با خرج بجاها از آن چنانکه گفت خدای را در سزا نعمت فضل است و در ضرا نعمت نظیر
 تو اگر بنده باشی در سزا باش و گفت عجب میدارم از آن موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه مسوز
 آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و خدا از او شرم دارد و شرم
 گرم و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستدارم از عملی که بدو نازند و گفت هر که خدایا دوست
 دارد و نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مراشی و منافعی نیکند و چنین کس را دوست گویند
 و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چسبند از وی و یا او را کفایت کند که ما را بدد و ما
 بیاورد زندگانی که با او کنی حاجت آید ما را گردان و یا حاجت آید غمزه خوارستان از وی در تلتی که از
 تو ظاهر شود و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر مستغنی توانی رسانیدن

مضرتی نرسانی و اگر شاد و شادمانی گرداند و بکنش کنی و اگر بدش نکویی نکوش کنی و گفت
 هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع واری و گفت یکی کناه بعد
 از توبه زشت تر بود از بهشت و کناه پیش از توبه و گفت کناه مومن که میان بیم و امید بود
 چون رو باهی بود در میان و شیر و گفت پسند است شمار از وار و با ترک کناه و گفت
 عجب دارم از کسی که پر بنیز کند از طعام از بیم غلت چو پر بنیز نکند از کناه از بیم عقوبت و گفت
 کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهراست از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به
 بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبود و گفت دنیا
 جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بیم است تا هر چه قرار گیرد
 اما بهشت و آما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیرزد پس چگونه بود
 جمله غم در غم بودن از دنیا نصیب اندک از او و گفت دنیا دو کلان شیطانست ز بهار
 که از دو کان او چیزی ندردی که از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند و گفت دنیا غم
 شیطانست هر که از دست شد هرگز از او بهوشش باز نیاید مگر در آخرت و میان شکر خدای
 روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسی است و جوینده او مشاطه
 او زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند و گفت در دنیا از پیشه
 و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت
 خداوند میگردید که از من شکایت میکنند شمار این پسند نیست که هر دو جهان مرست
 و من شمارا و گفت در کسب کردن دنیا زل نهوس است دور کسب کردن بهشت غمخوار
 است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و نذولت در طلب چیزی که باقی و جاوید
 نخواهد بود و گفت شومی در اختیار بدان در جاست که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکنند
 تا بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل بدین اندانکه ترک دنیا کند و آنکه بنسیا و لحد
 بنهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدور رسد و گفت دو

مصیبت است بنده را که او کین و آخرین سخت تر از آن نشنیده اند و آنوقت مرگ بود بنده را
 که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از دست
 دوم آنکه از یک ذره از آن مالش سوال کنند و گفت دنیا را و درم کردم است دست
 بدان کین تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون چیست
 گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بی بود و گفت طلب دنیا فاعل را نیکو تر از نیک
 دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصر ما آن قیصری و خانها آن کسروی و
 عمارتها آن شادای و کبرتان عادی است این همه آن است هیچ آن احمدی است
 و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل مصیبت است و جوینده آن جهان همه در عز
 طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راحه است و گفت صوف پوشیدن و کلاه
 و سخن گفتن درز همیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است اینها
 است و گفت هر که در توکل طعن کند و ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکه
 مال بجز کند تو اضع است و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر
 غلط افتند و گفت هر یک از سه چیز که نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی
 که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوت است و کفاف
 او توکل و حرفت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه برو
 بگریزد و هر که را بصر بر خوردن مبتلا گردد ندزد و بود که باتش شهوت سوخت کرد و
 گفت در تن من زنده آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطان
 است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و باتش
 گرسنگی جمله سوخت کرد و گفت گرسنگی نور است و سیر خوردن ناریست و شهوت هم
 آن که از او آتش تو که کند آن آتش سرد نشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت
 هیچ بنده سیر خوردن تا حق تعالی نبرد از او چیزی که هرگز بعد از آن آن را نتواند یافت و

گفت که شکی طعام خدای تعالی است در زمین تنهاده صادقان بدان قوت یابند
 و گفت که شکی مریدان را ریاضت است و تاپان را بجزیه است و زاهدان را حساسیت
 است و عارفان را کرمیت است و گفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد کرد
 معده خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران و گفت سه قوم اندکی زیاده
 و دم شتاقی بیوم واصل زیاده معالجه بصبر کنند و شتاق معالجه بشکر کنند و
 واصل معالجه بولایت کند و گفت چون مینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او
 طریق در عمت و چون مینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق
 ابدال است و چون مینی که اشارت بالا میکند بدانکه طریق او طریق محتاجت
 و چون مینی که تعلق او بیدگراست بدانکه طریق او طریق عارفانست و گفت بادم
 که تو شکر میکنی شاکرته و غایت شکر تحیر است و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود
 مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا کورستانی یا موضعی که هیچکس او را
 نتواند دید پس کسی که نشیند کسی باید که سینه خود را در ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید
 شمت ترک گفت همیشه اصداد و گفت بنگرا نسس خویش بخلوت و انس تو بخی در خلوت
 اگر انس تو بخلوت بود و چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو بخدای
 تعالی بود هر جای ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان و گفت تنهائی همیشه از صد
 است و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا کرد و در وقت مشکفته
 مقدور حقایق رضای روی نماید چیزی و گفت هر که امروز چیزی را دوست
 میدارد فردا از پس در آیدش و هر که امروز چیزی را دشمن دارد فردا آنچه دوست
 میدارد آن چیز بدورسد و گفت ضایع شدن زمین از طمع است و باقی ماندن زمین
 در ورع است و گفت باثوی نیک معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک پندار
 در از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که بقدر ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجست به نضامت علم و نیت و اخلاص و گفت تبرک آزادی توان یافت از
 بندگی و با خلاص استخارج جزا توان کرد و برضا و ادب بقضا عیش را خوش توان کرد و امید و
 گفت ایمان سه چیز است خوف و رجاء و محبت و در ضمن خوف ترک کنا هست تا از آتش
 نجات یابی و در ضمن رجاء در طاعت خوض کردنت تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت
 احتمال مکر و هات کردنت تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ
 چیز دوست ترا ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیاید تا معرفت را نزد یک تو حق
 مانده باشد تا گذارده و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون
 خایف کرد و جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
 بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان جفاست و گفت
 هر چیز از نیتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی اهل است
 و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرستشکاری تواضع است
 و گفت اخلاص بکار داشتن عمل است از غیوب و گفت علامت شوق آنست که
 جوارح را از شهوات بکارهای و علامت شوق بخدای دوستی جفاست با جهت
 بهم یعنی چون حیات بود و در نمی بود شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزان خداست
 و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار نور توحید جمله نار سیاست را
 بسوزد و نار شرک جمله حسات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون توحید فخر نیست از
 محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز فخر نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن
 رفته است از کناه و عصیان و گفت ورع استیادن بود بر حد علم لی تاویل و گفت ورع
 دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که بجنبه مکر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
 دلت بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است ز او با و دال اما ز ترک زهدت
 است و با ترک هو است و دال ترک دنیا است و گفت زهد سخاوت خیر و بملک و ابر

سخن
 رجاست

سخاوت خیزد نفس در روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریصی طلب
 دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و باطن آمیخته و عارف باطن صافی است و بظاهر
 آمیخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت
 انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بپندیشد شیطان شود و هر که
 بپندیشد پس از آن گوید سخن سلامت ماید و گفت علامت توبه نضوح سر خیز است کم
 خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عزوجل و گفت ذکر حق جمله
 گناه را غرق گرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرق کند آمال را تا خود حب او چگونه
 بود و حب او در دهر است اندازد عقول را تا خود و او چگونه بود و و او فراموش گرداند هر چه
 درون او است تا خود لطف او چگونه بود و رسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی
 هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آن هست که او از تو راضی هست گفتند آنگاه
 کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او در خشم
 شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود و کسی گفت کی بود که بمقام رتبه
 رسم و دانی زهد در بر افکنم و بازا هان نشنم گفت آنگاه که نفس را در ستر ریاضت دهی تا
 بحدیکه اگر حق تعالی ترا سزور روزی ندید ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه رسید
 باشی نشست تو بر بساط زاهدان جمل بود و از قضیبت تو این نباشم گفتند فردا که این گفت
 آنکه امروز بیشتر رسد گفتند مرد تو کل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بویکی رضاداد گفتند
 تو انگری چه باشد گفت ایمن بودن بجای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست نیست
 باشد گفتند در ویشی حسیت گفت آنکه بخاوند خویش از جمله کاینات تو انگری شوی نقل است
 که روزی در پیش او سخن توانگری و در ویشی میرفت گفت نه فردا تو انگری و زنی خواهد داشت
 نه در ویشی صبر و شکر و زنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق دزد که داشت
 قدم ترک گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان حسیت گفت آنکه به بیگونی زبادت نکرد

و بجا نقصان نیکو و یکی گفتش مرا و صیبتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
 نمیکند و یکی از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینم که تر عنایت میکنند گفت اگر خدای مرا
 خواهد آرزوید هیچ زبان ندارد مرا آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آرزوید پس من نهی آنم که
 ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از بر جاسخن میگوئی و به از کرم و لطف او شرح میدی گفت لابد
 سخن چون منی با چون او شی بر از کرم و لطف نبود و او را مناجات چنین بودی که گفتی خداوند امید
 من تو بستن است بیش از آنست که امید من تو بخساست از بهر آنکه من خوشترن را چنان منی
 یا بجم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص تو انم کرد و من با قات
 معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من
 عفو نمایی و تو بجز در موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را نیز یک فرعون
 طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گویند الهی این لطف تست با
 کسیکه دشمنی خدا می کند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی تو از میان جان میکند الهی
 لطف تو با کسیکه انا و قیام الا علی گوید اینست لطف و کرم تو با کسیکه سفیان
 رَحِمَ الْاَعْلٰی گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
 کلیمی کینه نیست با این همه اگر کسی خواهد با آنکه بدان محتاجم در بیع ندارم ترا چندین هزار عالم است
 است و بذره محتاج نه و چندین هزار در فائده رحمت از ایشان در بیع داشتن چون
 بود و گفت الهی تو فرموده که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا هَرُكَةً يَكُونُ بِهَا
 آرد بهتر از آن بد و باز در بیم نیکو تر از ایمان نیست که با داده چه بهتر از آن با دادهی جز
 تقای تو خداوند او گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کاری تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست
 دارد و هر راحت نکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوند
 هر چه از دنیا بر خواهی داد بکار آن ده و هر چه در عقبی من خواهی داد از اموشان ده که مرا
 بسند است در دنیا یا در دوزخ و در عقبی یار تو و گفت الهی چگونه استصباح نمایم بسبب گناه

و عا از تو که نمی بسیم ترا که اقتناع نمائی بسبب کناه از من عطا دادن اگر چه کناه میکنم
 تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگر چه کناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفتم الهی
 اگر من نتوانم که از کناه باز ایستم تو میتوانی که کناهم بیامیزی و گفتم هر کناه که از
 من در وجود می آید و روی دارد یکی بلطف تو یکی بضعف من یا بدان روی کنایم
 عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفتم الهی بید
 کرداری که مراست از تو ترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من باز
 مدار فضلی که تراست بید کرداری که مراست و گفتم الهی بر من بخشای زیرا که من
 از ان تو ام و گفتم الهی چگونه ترسم از تو تو کریمی و چگونه ترسم از تو تو عزیز گفتم
 الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه بخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفتم زهی
 خداوند پاک که بنده کناه کند و ترا شرم کرم بود و گفتم الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
 و امید دارم تو زیرا که خداوندی و گفتم الهی تو دوست داری که من ترا دوست
 دارم یا آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با اینهمه احتیاج که تو دارم
 و گفتم الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
 با غریب الفت گیرد و گفتم شیرین ترین عطاها در دل من رحای تست و خوشترین
 سخنها بزبان من ثنای تست و دوستترین وقتها بر من وقت تقای تست و گفتم
 الهی مرا عمل بیشتر نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفتم
 الهی اگر فرستد مرا کویند چه آوردی گویم خدا یا ازندان موی پالیده و جامه شوخ کن
 و عالمی اندوه و محلت برهم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرستد مپرس
 نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان
 و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل و بدن مشغول بود در
 شب آذین میگردید و صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفتی یحیی و تنگ مشو که از تنگ دل تو

نشانی

من رنجور میباشم بر خیز و نخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم
 نهاده است از هر تو تا از این اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست در آن
 شخص کسیت گفت تو شهر شهر میر و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانچه
 بخواب تو آمدم بخواب آن کس رو من پس یکی به نیشاپور آمد او در پیش طاق منبر نهاده
 گفت ای مردمان نیشاپور من با شارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده
 است که وام تو در اینجا یک کس بگذار و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن با
 هر وقت جمالی بوده است اکنون وام حجاب آن آید یکی از حاضران گفت من نگاه
 هزار درم بدیم دیگری گفت من چهل هزار درم بدیم دیگری گفت من ده هزار درم بدیم یکی
 گفت که البته نیکم که سید عالم صلی الله علیه و سلم اشارت بیک تن کرده است پس
 سخن در آمد و ز اول بخت جازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور وام او گذارده نشد
 غم بلج کرد چون آنجا رسید مردمان بلج او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و توانگر بر فضل
 نهاد صد هزار درم بدادند شیخی در آن ناحیت بود مگر خوشش نیاید که او توانگر بر او روی
 فضل نهاد گفت خدای برکت کند بروی چون از بلج بیرون آمد راه زنان پیش زدند
 و مال ببردند گفت از اثر و غای آن پیروی پس غم هری کرد و گویند بر وقت پس در هری
 قصه وام و خواب دیدن پیغمبر صلعم باز گفت دختر میر هری در مجلس بود گفت ای امام
 دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کائنات خواب تو آمد همان شب خواب من آمد
 گفتم یا رسول الله من نزدیک اوروم گفت نه که او خود نزدیک تو آید من از چندین
 گاه باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشوهر داد هر چه دیگر از از روی و من بودم از
 ز و نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله تو ایست از کردم
 اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوئی یکی چهار روز دیگر مجلس
 بخت روز اول ده جازه بر گرفتند روز دیگر بیست و پنج جازه بر گرفتند و سیوم چهل جازه

باز

بر گرفتند روز چهارم بغداد خازنه بر گرفتند روز پنجم از بهری بیرون آمد با هیئت استر و از نقره
 چون به بلخ رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نماید که چون در شهر رود مال لغز
 دهد و باقی بدر و ایشان و مالی نصیب ما نمیمد در وقت سحر یکی بناجات مشغول بود و سر بر
 زمین نهاده بناجات میکرد شکی بر سر او زد و دیگری گفت باید که مال بغرمیان دهد و
 جان بد او اهل طریقت او را بر گردن نهاده ندوبه بنیسا پورا آوردند و بکورستان معمر و فن
 کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاه بسیار صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص
 بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عهد بود
 و محترم روزگار و از عیاران طریقت بود و از صلوات کاین سبیل حقیقت و تیر فرست
 بود و فراست او البته خطا نقتاد و از انبیا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته
 است نام آن مرآة الحکماء بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و یحیی و معاذ و
 غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به بنیسا پورا آمد ابو حفص خدا و با عظمت خویش چون
 او را بدید بر پای خواست و پیش او آمد و گفت وجدت فی القباء ما ظلمت
 فی العباء یا فتم در قبا آنچه می چشم در عبا نفعلت که چهل سال سخت و نمک
 در چشم می پرانند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود بعد از چهل سال که
 سخت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او می کشد خواب دید و گفت باز خدا یا من تیرا بیدار
 شب می طلبیدم در خواب یا فتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیدار بیا یافتی اگر آن بیدار
 نکشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را میدیدند که هر کجا که میرفتی بالش میگردی می
 نضی میبختی باشد که یکبار دیگر همان خوابی ببینم و عاشق خواب خود شده بود و کفتی

یک دزد ازین خواب خویش بیداری برد و عالم ندیم نقل است که شاهرا
 پسری آمد بختی سبز سنیه او نوشته بود که اند چون بجد جوانی رسیدت با شاشغول
 شد و رباب زدن را بیا موخت و آوازی خوش داشت رباب نیز در پیش
 شی بیرون آمد و رباب زنان و سرود کویان بجهله فروشد عروسی از کنار شوهر
 برخاست و نظاره او آمد شوهر بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال
 مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمده
 و حامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه نشست و آن آمد که بر سنیه داشت
 مسمی کشت و در سنیه نشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پامی فراز حلت
 راست کرد پدید رفت هر چه مار با چهل سال دادند این پس را چهل روز دادند نقل است
 که شاه دختری داشت و مادر شاه کرمان خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه
 روز امان ده و در آن سه روز که در مسجد بامی کشت روز بیستم درویشی را دید که در
 مسجدی نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل
 داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مر از آن که ده که سته در پیش
 ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش تو این سه درم که داری بگردم بنان ده و یک
 بشیرینی و یک درم بوی خوش و عقد نکاح بند پس همان کرد و همان شب شاه دختر تو
 تسلیم کرد دختر چون بخانه درویش درآمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که
 این نان چیست گفت از دوشش باز مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست
 که بیرون رود و بخانه پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نواشی
 ماند و دختر گفت ای عزیز من نه از بی نواشی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم
 که از دوشش باز مانده نهاده از بهر فرودار و لکن عجب از پدر خود دارم که مر نیست
 سال در خانه داشت گفت ترا نیز کاری دهم آنگاه بکسی داد که روزی خود بر خدای اعتماد

نذار دور و پیش گفت این کناه هیچ عذر کفایت پذیرد دختر شاه گفت در نمانه بمن
 باشم یا آن زمان خشک نقل است که ابوحنیفه شاه نامه نوشت و گفت نظر
 کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم و هستم شاه جواب نوشت که
 نامه ترا آفتیه دل خویش کرد پس مگر خالص بود مرا نا امید می از نفس خویش امیدم
 بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من خدای صافی شود و خوف من از خدا آنگاه
 نوید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد تو اتم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند
 نجابت یا بیم از مخلوقات و پیوسته شوم بچله محبوبات نقل است که میدان شاه
 و یکی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس عجبی رفتی گفتند چه انسانی
 گفت صواب در نیست تا الحاح کردند اتفاقا تا یک روز رفت و در گوشه نشست که تنبلیت
 سخن بر می بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من او لیس است شاه گفت من
 نکتم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل
 خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایت بر همه
 تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر سزایست
 نزدیک بنده چون فقر نهان دارد این بود و چون ظاهر کرد اند اسم فقر از او
 بر حینش و گفت علامت صدق سکه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود
 چنانکه پیش تو زر و یسم چون خاک بود تا هر گاه که زر و یسم بدست تو آید
 دست از آن چنان افشاست که از خاک و تو م آنکه دیدن خلق از دل تو
 بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی
 و نه از ذم ایشان ناقص کردی و یستوم آنکه باز که رفتن شهوات از دل
 تو بیفتد تا چنان شوی از شاد می که نسکی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند
 در سیر خوردن و راندن شهوات پس هر گاه که چنین باشی ملازمت تو

طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن عکار و گفتن ترسکاری اندوه دایت گفت
 خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزوجل و گفت علامت رحمت
 حسن ظاهرت است و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضایت
 قضایه نجوشی و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادنت
 و گفت عشاق بعشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصولی رسیده از خیالی بگذرانند می روی
 کردند و گفت هر که چشم نکا بدارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد و بر اقباب
 و ظاهر آراسته دارد و متابعت سنت و خود کند بجلال خوردن در فراست او خطانه افتد
نقل است که روزی یار از او گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن
 دور باشد و جز این هر چه خواهد پدید کنی و گفت دنیا بگذارد که توبه کردی و هوای نفس بگذارد که
 برادر سیدی و از او پرسیدند که بسبب چونی گفت مرغی را که بر باب زن زده باشی با تش
 میگردانی حاجت نبود که از او پرسید که چونی **نقل است** که خواجه علی سیرجانی در پیش
 تربت شاه نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا همان
 فرست تا بهم طعام خوریم ناگاه سکی از در مسجد درآمد خواجه علی سیرجانی بانگ برتک
 زد چون سک برفت هاتنی از کور شاه آواز داد که همان خواهی چون فرستیم بانگ بروی
 زنی و باز کردانی در حال برخواست و بیرون دوید و کرد محلتها می کشت و آن سک را
 ندید پس بصبحرا طلب کرد و او را دید و در گوشه خنجر ما حضری که دشت پیش او نهاد
 سک بیع التفات نکرد خواجه علی تحمل شد و در مقام استغفار با ایستاد و دستار از سر
 بر گرفت و گفت توبه کردم سک گفت حسنت ای خواجه علی شاد باش تو جهان
 خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی و استلام

در ذکر یوسف ابن حسین رحمه الله علیه

آن معترف حضرت دایم آن محبت ولایت و لایمخافون لومنه لایمخافون آن آفتاب
 نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کوهین قطب وقت یوسف بن حسین
 رحمة الله علیها از اجله مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیاء و عالم با نواع علوم ظاهر و باطن
 و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیراهن سی و کوهستان بود و بسیار مشایخ را
 دیده بود و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خدری بود و مرید ذوالنون مصری
 بود و عمری در ازبافته بود و نوشته در کار جدی ملغ داشت و در ملازمت قدمی محکم
 داشت و همی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
 که در عرب با جماعتی بقبیله رسیدند انقضه چون دختر امیر عرب او را بدیدفته او
 شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند
 بلزید و دختر را بگذاشت و قبیله دورتر رفت و آن شب بخت سربز آن نهاد بود
 و خواب شد موعنی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی بسزایشان دید و یکی بر
 تخت نشسته بود پادشاه وارد یوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
 خود را نزد یک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
 فرشتگانیم و اینکه بر تخت نشسته است یوسف بن حسین است علیه السلام که زیارت یوسف
 ابن حسین آمده است یوسف گفت مرا که چه آید گفت من که باشم که پیغمبر خدای زیارت
 من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام بر تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
 و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی
 گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب بانمایت جمال خود را پیش تو افکند
 و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه عرضیه کرد و جلوه
 فرمود و گفت بنکرای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزینجا تا دفع کنی او را و او آن
 یوسف است که قصد کرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشته کان بر

ن
کریک

زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از نگریدگان حق پس گفت در هر عهدی شخصی نشانه
 باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام عظیم او داند پیش او و پس چون
 یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش در دوشوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزو
 اسم عظیم خدای می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و نشست ذوالنون جوان
 سلام داد یوسف یکسال در گوشه نشی نشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی
 پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجا است گفت از ری یکسال
 دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون سال دیگر بگذشت ذوالنون
 گفت جوان بچه کار آمده است گفت زیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن
 گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی من ندانم
 و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن ذوالنون کاسه چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت
 برو و از رود نیل بگذر و بفلان جایگاه شخصی است اینجا سه راه دوه و هر چه با تو بگوید
 یادگیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه بر رفت و سوسرد و پیدا
 شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بکشاد موشی در آنجا بود و پیران
 جست و بر رفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود گفت اکنون از کجا نزد یک شخص
 روم یا باز کردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ رو پیش
 او رفت با کاسه تهنی چون آن شخص او را بدید تهنی کرد و گفت مگر نام بزرگ خدای از ذوالنون
 پرسیده و در خواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی مصری تو دیده بوده است تو
 بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام عظیم را چگونه نگاه توان
 داشت پس یوسف بخل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت
 دروش صفت با راز حق تعالی اجازت خواستم اسم عظیم تر از آموزم حق دستوری نداد یعنی
 هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون